

همیشه مسافر

(به نقل از شماره ۱۲۸ هفته نامه کتاب هفته - سهیل محمودی)

مطرب که عاشق نبود، و نوحه گر که دردمند نبود، دیگران را سرد کند

«مقالات شمس تبریزی»

اصلاً نمی توانستم باور کنم که یک سفر کوتاه یکروزه همه زندگی مرا تغییر دهد و سالهای سال تا به امروز این همه بر لحظه لحظه عمر و جزء جزء هستی ام تأثیر بگذارد.

یکی از روزهای آذرماه سال یک هزار و سیصد و پنجاه و هشت. من بودم و سعید و ناصر. سعید که بعدها چند تکه از استخوانهای او را از جبهه به تهران آوردند و ناصر که تمام بدن مجروح و زخمی اش نشانه هایی دارد از هشت سال حضور جوانمردانه در دفاع از این سرزمین (و الان ناصر در بیمارستان است و من بی همت ناسپاس به دیدنش نرفته ام هنوز).

شنیده بودم که خیلی از کتابها، خوانندگان خود را به دنبال نویسنده ها روانه کرده اند. جست و جویی که از انس با اثر شروع شده و به مصاحبت مؤثر انجامیده. ما نیز با خواندن چند کتاب از نویسنده های ناشناس، راهی شده بودیم.

بعد از زیارت حضرت معصومه، راهی کتابفروشی های اطراف حرم شدیم. به دنبال کتابفروشی هجرت. بالاخره راه پله ای را گرفته بودیم و رفته بودیم بالا. در آن بالاخانه با کتابفروش سر و کله می زدیم که ما به دنبال نویسنده این چند تا کتاب، آقای (عین. صاد) می گردیم که از بعضی ها شنیده ایم نام اصلی اش علی صفایی است.

کتابفروش همین طور ظفره می رفت. نه درمان می کرد که برویم پی کارمان و نه نشانی آقای (عین. صاد) را به ما می داد. معلوم بود که ما را نگه داشته تا هم قدری سبک سنگینمان کند و قدری هم وقت بگذرد. همین طور بود. دیگر حوصله مان لبریز شده بود و چیزی نمانده بود تا راه بیفتیم که مردی روحانی وارد شد. و دقایقی بعد، مرد کتابفروش با حرکات چشمش به ما اشاره کرد که یعنی همین است. و ما متوجه تازه وارد شدیم. بیست و هفت هشت ساله می نمود. عمامه ای سفید و عبا و ردایی ساده با موهای و ریش خرمایی. و چهره ای آرام. با تعجب و احترام سلام کردیم. خودش جلو آمد و خیلی صمیمانه - و به یادمانده که با چه چیزی - سر صحبت را باز کرد. قرار شد که عصر به خانه اش برویم. در محله باجک قم.

بر دیوار آن خانه کوچک یک طبقه، تعداد زیادی دوچرخه و چند تا موتور گازی و دنده ای تکیه داده بودند. تو که رفتیم لحظات آخر درس او بود. با تعدادی طلبه ملبس و مکلّا که در اتاق کیپ در کیپ نشسته بودند. یک مدرّس ساده. کم کم طلبه ها رفتند. چند نفری ماندند که به مباحثه پرداخته بودند. و من و سعید و ناصر. شلوار و پیراهن بلند آخوندی تنش بود و بدون دستار رفت و چای

آورد و نشست. از ما یکی یکی پرسید. ناصر چیزی گفت و من غزلکی خواندم و سعید هم سوره فجر را به سبک «منشأوی» قرائت کرد و آقای (عین. صاد) که در همان دقایق متوجه شدیم دیگران به او «حاج شیخ» می گویند شروع کرد به صحبت. حرف هایش مثل نوشته هایش در کتاب های «مسئولیت و سازندگی»، «عاشورا»، «انفاق»، «غدیر» و «رشد»، صمیمی و عمیق و تازه و تأثیرگذار و جذاب بود. درباره همان سوره «فجر» شروع کرد به صحبت. و به آیات پایانی این سوره که رسید، صورتش پر از اشک شده بود. «یا ایها النفس المطمئنه ارجعی الی ربک راضیه مرضیه فادخلی فی عبادی و ادخلی جنتی».

علی صفایی حائری، به عنوان یک نویسنده هیچ فاصله ای با آثارش نداشت. خودش را که می دیدی انگار کتاب هایش رو به روی توست. کتاب هایش را که می خواندی، انگار خودش با تو حرف می زند. و حرف و حدیث و پیک و پیغامش؟ همان بی تابی های متعالی که عالمان را میراث داران انبیاء کرده است. در جوانی با مسائل تربیتی شروع کرده بود. در کنار فقه و اصول و ادبیات و فلسفه و... به مسائل پرورشی پرداخته بود. با آنکه شنیده بودم در بیست و یکی دو سالگی خارج فقه و اصول را گذرانده و چیزهای دیگر را در این ها در جا نزده بود. به قول خودش: در نور نمی توان نگریست که این درجا زدن است. با نور باید حرکت کرد و به جایی رسید. اولی بینی را از تو می گیرد و دومی تو را در راه یاریگر است. به سرچشمه پناه برده بود؛ قرآن و حدیث. و در سلسله کتاب های «روش نقد» که انواع دیدگاهها را نقد می کند، میبینی در «آزادی» و «عرفان» مصطلح ماندن را هم کم می داند، برای انسان. آزادی از آزادی دغدغه او بود و رسیدن به مرتبه «رشد». و این همه را در «وحي» دریافت کرده بود.

گفتم که به سرچشمه پناه برده بود. به کتاب و میزان. و جست و جوی هایش هم ریشه در سلوک انبیا داشت. نمی نشست که به سراغش بیایند و مدرسی و مریدانی و حواریونی. نه. راه می افتاد و آدمها را پیدا می کرد. آدمها را می جست، به دعوتشان می پرداخت. هر که بود از یک راننده ساده تا کسی تا یک استاد دانشگاه یا کاسب و دانشجو و طلبه و هنرمند. همه در همان برخورد اول شیفته سوز و گداز و معنویتی می شدند که در لحن و سلوکش موج می زد. یعنی می فهمیدی که نمی خواهد خودش را در نگاه تو بزرگ کند، یا بزرگی اش را به رخ تو بکشد. می خواست بزرگی خدا را دریابی و همین بود که مجذوبش می شدی. گاه خودش را می شکست و گاه تو را. تا رابطه مرید و مرادی را از میان برده باشد. که خودش یکی از جدیترین منتقدان این تصوف چشم بسته بود. می گفت آدمها را در خودمان نگه نداریم. اگر پای برای رفتن و بالی برای پرواز به آنها بدهیم. خودشان حرکت می کنند و می رانند.

صفایی حائری با خودش قرار گذاشته بود که از رنجها کام بگیرد. و تلخی های شراب را به رهایی مستی تبدیل کند. در بیست سال دوستی و رفت و آمد با او، همه جانش را سرشار از آن پیغام شگفت دیدم که مولا فرموده بود: «الدهرُ یومان: یومٌ لک و یومٌ علیک» ... و

چه آن زمان که کتاب هایش در کنار آثار شریعتی و مطهری از پر فروش ترین کتاب های معرفتی و دینی بود، در رفتارش نشانی از غرور و غره بودن کسی ندیده بود؛ و چه زمانی که جفاها بر او رفت و جوانمردانه خاموشی پیشه کرد و هیچ گلایه ای از کسی بر لب نیاورد.

به تعبیر شمس الدین ملک داد تبریزی «مؤمن سرگردان نیست.» و تکلیفش با خدایش با خودش و مسئولیت هایش مشخص بود و معلوم.

از مجموعه کتاب‌های استاد و درس یک مجلد را اختصاص داده بود به «هنر». و نیز در یک اثرش هم نقدهایی را ارائه کرده بود از تعدادی رمان ایرانی و در کنار آنها «صد سال تنهایی» مارکز. با نام «ذهنیت و زاویه دید در نقد و نقد ادبیات داستانی» و به نقد مبانی فکری نویسندگان و اثرشان پرداخته بود و این یعنی اینکه هنر و ادبیات و سینما برایش جدی بود و به عنوان یک عالم دینی بخشی از وظایف خود را آشنایی کار بردی با هنر و ادبیات امروز ایران و جهان می‌دانست. و هر موقع نشانی و نمونه‌ای را برای تدریس در ضمن بحث‌هایش ارائه می‌داد، به عمق نگاه و دقت ادارکش پی می‌برد.

دیگر چه بنویسم؟ رفتارش معلمانه بود. معنی «مربی روحانی» و «عالم ربانی» و «راهنمای معنوی» را همه دوستان و شاگردانش در وجود او در یافته بودند.

علی صفایی حائری یک مسافر بود. بی‌قصد اقامتی در هر جا. برای همین هم سبکیال بود و راحت. عبور میکرد و می‌گذشت. از دشت‌ها و جاده‌ها و کوهستان‌ها و شهرها. و از خودش. و از تعلق‌هایش. و این سفر عظیم او بود.

و در آخر هم وقتی که راهی دیدار امام رضا بود، این مسافر، سفر در زمین را به سفر از زمین پیوند زد. و با لبخندی که همیشه بر لب داشت، این سفر را به آخر رساند.

به قول اقبال:

سحرها در گریبان شب اوست

دو عالم را فروغ از کوكب اوست

نشان مرد مؤمن با تو گفتم

چو مرگ آید تبسم بر لب اوست

جمعه ۱۲ اردیبهشت ۱۳۸۲ روز شهادت امام رضا. قم. مرقد علی ابن جعفر. گلزار شهداء. من و ناصر. و حضور معطر و صمیمانه علی صفایی حائری (عین‌صاد). کمتر از چهار سال از سفر او گذشته. در کنار کتاب‌هایش که «لیلة‌القدر» چاپ می‌کند، خاطره‌هایش و خودش حاضرند. چند قدم آن سوتر از فرزند شهیدش - محمد - رو به روی ما حاضر است. بر سنگ ساده‌ای که نشانه حضور اوست می‌خوانیم: «وَفَدَّتْ عَلِي الْكَرِيمِ بَغِيرِ زَادٍ...»

- آقای صفایی سلام!

و ناصر این عبارت موزون صفایی را از روی سنگ نشانه می‌خواند، باز هم شیخ دارد به ما درس می‌دهد و تربیت‌مان می‌کند:

با عزم رفتن

از درد و از رنج

هم می توان رهتوشه برداشت

هم می توان آسوده پر زد.

یا علی مدد.